

آماراولی

ترجمه تسمی از نصاید « شباهی موسه »
هر او طابتچزیه شخصیت

شبیهه دهمه هبتو

شبیه باد دارم که چشم نخفت
آمد و در برابر من نشست
که همچون برادری مرا میمانست
برو شنائی چراغ من
بودم خواندن آغاز نمود
و متفسر باخنده‌ای بر لب تا فردادر
آنگاه که پیانزده سالگی میرسیدم
در جنگل بروی سبزه میخرا میدم

آنگاه که کودکی دبستانی بودم
در حجره خود تنها
کودک بیچاره ای سیاه پوش
چهره او محزون و زیبا بود
کتابی را که در پیش خود باز کرده
پیشانی خود را بروی دست من گذاشت
آنجا بماند .
روزی با قدمهای آهسته

پس از چندی چون از رنج بردن به تذک آمده بودم
در تجسس عمری مجدد یا مرگی مؤبد خواستم که از وطن (فرانسه) هجرت
گزینم بودم آورم
خواستم عزیمت کنم تامکر بدست
بقایای امیدی را آورم
(شاعری کایک شهر را که از آن گذشت)
همیشه حرص دیدن شهرهای ندیده
بدنبال سایه آرزوهای خود افتادم
همانرا میدیدم که در همه جادیده بودم یعنی صورث بشر و دروغهای اورا
.....
.....
هر جا که خواستم بخوابم
هر جا که پای بر زمین نهادم
تیره بختی سیاه پوش
ای شیخ جوانی من؛ آخر تو کیستی؟
بگو چرا همیشه ترا می بینم
ای زایر منفرد؛ آخر تو کیستی؟
ای حاضر که گواه دردهای منی از چیست که همواره با منی؟
تو کیستی؟ - تو کیستی؟ - ای برادر من؛ که جز بهنگام گریه پیدا نیستی؟
ای دوست؛ پدر من جز پدر تو نیست
من نه فرشته نگهبان خلق
آنرا که دوست میدارم، نمیدانم از کدام سوی گام بر میدارند
بر روی این خاک محقر که مابرا آن مستیم من نه ایزدم و نه اهری نم
آنگاه که تو مرا برادر خودخواندی درست نام مرا بر زبان راندی
هر جا که تو بروی من همیشه با تو خواهم بود
تا آخر روز زندگی تو و چون بعیری بر سر نک مزارت خواهم
نشست
قضا دل ترا بهن سپرده است
هر گاه که ترا غمی برست
به راه که بروی من بدنبال تو خواهم رفت
ولی دست بدست تو نتوانم زد ای دوست؛ من تنها می هستم.

آمد و پایی درختی نشت
 که همچون برادری مرا میمانست
 من از او راه خود را جویا شدم
 او در دستی عودی داشت
 مرا اسلامی دوستانه داد
 و با انگشت نیای بمن بنمود .

 آنگاه که انسان (تازه بی عشق می برد) گمان عاشقی برخود می برد
 روزی در حجره تنها نشسته بودم
 و از نومیدی نخستین خود میگریستم
 آمد و در پیش مجمر من نشت
 که همچون برادری مرا میمانست
 با دستی آسمان ها را مینمود
 گفتی که از محنت من رنج میبرد
 و مانند رویاتی نا پدید شد .

 بعیاشی میکشاند
 جام خود را در دست گرفته بودم
 مهمانی سیاه پوش
 از زیر ردای او نمایان بود
 موردنی پژمرده بر سرداشت
 و چون جام بجام او برخورد
 سالی بگذشت - شب بود
 که در آن پدرم جان میداد
 یتیمی سیاه پوش
 چشم‌انش غرق اشک بود
 تاجی از خار بر سر داشت
 خرقه ارغوانی او برنک خون بود
 سینه اش بود .

 که همیشه اورامی شناسم
 سرسام شکفت آوری است
 در همه جا ابن سایه مهربان را بآ خود دیده ام

* *

نوجوانی سیاه پوش
 من از او در دست دیگر دسته ای نسربن
 پس بر گشت

* *

آنگاه که انسان (تازه بی عشق می برد) گمان عاشقی برخود می برد
 ناشناس سیاه پوش
 او مفهوم و مهموم بود
 و در دست دیگر خنجری داشت
 پس آهی برآورد
 آنگاه که اقتضای سن انسان را
 روزی در بزمی برای نوشیدن
 آمد و رو بروی من نشت
 که همچون برادری مرا میمانست
 خرقه ای از نسیج ارغوانی زنده
 بازوی لاغر او بازوی مرآمیجست
 در دست ضعیف من بشکست .
 من نزدیک بستری زانو زده بودم
 آمد و ببالین او نشت
 که همچون برادری مرا میمانست
 چون فرشتگان رنج
 عodus از زمین افتاده بود
 و خنجرش (غده پدر مردگی) در
 من از او چنان باد دارم
 در هر لحظه از زندگی من
 معهذا - فرشته یا دیو
 در همه جا ابن سایه مهربان را بآ خود دیده ام